

روایتی در سکوتِ باد

تاریکی از زمین رخت می‌بست و آفتاب کمر ماق صبحگاه تابستانی طلوع می‌کرد اما هنوز سرما از پشت شیشه‌های باز و خاکگرفته‌ی تاکسی با وزش باد به صورت برخورد می‌کرد. در کنارم دوستم نشسته بود، دست‌هایش را در آغوش گرفته‌بود و انگار سعی می‌کرد خودش را از سرمای بیرون و درون حفظ کند. مقصید ما اداره‌ای دولتی در میدان وردک بود.

در مسیر، صدای دوستم که از برنامه‌هایش برای آینده می‌گفت، به گوشم می‌رسید؛ صدایی که از امید و اراده لبریز بود. آن روز، فکر می‌کردیم برای کاری ساده و سریع راهی شده‌ایم؛ یک امضا، فقط همین اما نمی‌دانستیم که این امضا، بازتابی خواهد شد از تمام بی‌عدالتی‌هایی که هر روز مرا احاطه می‌کنند. افسوس که در این سرزمین، حتا ساده‌ترین‌ها برای ما زنان پیچیده‌ترین‌ها می‌شوند!

وقتی به‌اداره رسیدیم، هوا کاملاً روشن شده‌بود و خورشید نرم و آرام می‌تابید. آن‌روز خشکی هوا با سنگینی نگاه نگهبان در هم آمیخته‌بود. به در رودی نزدیک شدیم. نگهبان، مردی با هیکل بزرگ، چشمان خیره و چهره‌ای بی‌احساس با عبور مسیر طولانی فقط در چند قدم کوتاه خودش را به ما رسانید و قبل از اینکه اجازه دهد سلام کنیم، با صدایی محکم گفت:

«شما مَحَرَم ندارید؟

برگردید! نمی‌توانید بدون مرد وارد شوید.»

دلم یکباره فرو ریخت و به دوستم نگاه کرد؛ او سعی می‌کرد با تمام قدرتش لرزش صدایش را پشت لحن آرام‌اش نهان کند و توضیح دهد:

«من فقط یک‌امضا لازم دارم؛ این هم اسنادم خواهش می‌کنم اجازه بدھید ما داخل برویم.»

اما نگهبان به‌حرف‌هایش گوش نداد، گویا اصلاً صدایش را نمی‌شنید و با سرد و بی‌روح‌ترین لحن ممکن پاسخ از قبل آمده‌اش را گفت:

«این قانون است. بدون همراهی "مرد" هیچ‌زنی نمی‌تواند وارد شود.»

سرم را پایین انداختم؛ نه از بابت ترس، بلکه شدتِ خشمی که در نگاهم فوران کرد بود آنگونه بود که بی‌پرده و آشکار "عدالت و برابری" را فریاد می‌زد و این برای آن‌طالب بدور از انسانیت می‌توانست بهانه‌ای خوبی باشد تا یکدیوار آهنین میان دوستم و پیشبرد کارهایش در آن‌اداره بسازد.

قلیم بدرد آمد بود ولی نمی‌توانستم چیزی بگویم چون در دوران مرگباری نفس می‌کشیم که مهر سکوت بر لبان‌مان نهاده شده‌است و برای ادامه‌ی حیات چاره‌ای جُز آن نداریم. نگاه دوستم پر از استیصال بود. راهی جز تماس با برادرش نداشت. با دستِ لرزان گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی برادرش را گرفت. صدایش هنگام صحبت کردن می‌لرزید:

«لا لا جان، می‌تانی ببایی؟ م... ما را بدون مَحَرَم بداخل اجازه نمیدن؛ فقط یک‌امضا لازم است. قول میدم زیاد طول نمی‌کشه.»

از پشت خط صدای مردی خسته می‌آمد و به‌سادگی می‌شد سنگینی کار روزانه را در نوایش حس کرد:

«راه دور است، اما می‌ایم جان بیدرت.»

فضای حاکم آقدر دلگیر و گشنه بود که تماس بی‌هیچ‌حرف دیگری پایان یافتد. گوشی را که گذاشت، سکوتی میان‌مان بی‌رحمانه خودنمایی می‌کرد. ما به‌نیمکتِ فلزی و سردِ محوطه پناه بردیم و منتظر ماندیم.

دوستم با نگاهی که حتا خورشید را شرمnde و پرتوهایش را کمنگ می‌کرد، به من چشم دوخت و صدای خشدارش در گوشم پیچید:

«قلیم عجیب درد دارد، باور کن امام را بربده این دوران»

و من که با دیدن حالش، بُغضی به‌میزان وسعت دنیا را در گلوبیم نگه داشته‌بودم کلامی را نیافتنم تا دلداری اش بدهم.

مگر می‌شود از دل بدترین روزها و نامیدی مطلق، چیزی به‌اسم امید را بیرون کشید و در سخن گنجاند؟

من که آن‌لحظه نتوانستم و آنچه از من بر می‌آمد او را در آغوش گرفتن بود.

چنان محکم به آغوشم پناه برد که فکر کردم بهترین پاسخ به دردهایش یک آغوش امن است و سکوت...

چشم گرداندم، آن نگاه بی رحم و چهره‌ی خندان طالب (نگهبان) را دیدم

هیچ‌گونه دلم نمی‌خواست او نظاره‌گر شانه‌های خمیده‌ی دوستم و درماندگی من باشد.

در حالی که سعی می‌کرد در آغوش همدمش (من) آرامش گریزان از خودش را دریابد، آرام و با لحن استوار زمزمه کرد:

«دوام بیاور عزیز ترینم...

حتا اگر طناب طاقت به باریکترین رشته‌اش رسیده باشد

آن طالب، چشمش به ماست و از دیدن صحنه‌ای که خودش باعث ایجادش بوده، لذت می‌برد

نگذاریم از شکستن مان شاد شود

نگذاریم ضعفمان فریاد بزند و او بخند!

او و امثالش ما "زنان" را دوست ندارند

چون نور فهم و قدرت مان، تاریکی‌های آنها را عصبانی می‌کند

هنوز این شعر یادت است؟

«که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است!»

پس امروز را دوام بیاور!

دوام بیاور عزیزم...»

لحظه‌ای گذشت؛ او از من دور شد و با لبخند محظی گفت:

«نمی‌گذارم آن طالب شادمان از شکستن قلب و روح شود!»

من در پاسخ لبخندی زدم و گفتم:

«حالا یک دختر واقعی افغان زمین شدی و شکست‌ناپذیر!»

چشم هرازگاهی به آن نگهبان معطوف می‌شد و می‌دیدم که از آرامش مان چقدر رنج می‌برد و چگونه سر هر کی از راه می‌رسد بی‌بهانه صدا بلند می‌کند...

ها هر لحظه گرمتر می‌شد. سه ساعت گذشت تا برادرش رسید. لباس‌های کنه‌اش پوشیده از گرد و خاک گشته از گدوخاک بود و

دست‌های زخم‌ورده اش نشان از کار سخت داشت. چهره‌اش از خستگی و خاک‌گرفتگی مسیر حکایت می‌گرد. دلم

گرفت چون پنج هزار افغانی هزینه کرده بود تا موتور کرایه کند و خودش را به ما برساند، فقط برای اینکه نقش

"مرد همراه" را ایفا کند. اندکار نمام بی‌عدالتی دنیا در آن لحظه روی شانه‌های او و ما سنگینی می‌گرد.

داخل که رفتند، من روی نیمکت ماندم. نشسته بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. مردانی که بی‌هیچ مانعی از در عبور

می‌گردند، نگاه‌های بی‌تقالوت‌شان و زمینی که زیر پایم سر دتر از همیشه به نظر می‌رسید. به آسمان نگاه کردم،

او آخر تابستان بود اما آسمان هم مثل دل من سنگین و ابری بود. هر چند گاهی نور کمنگ خورشید از میان ابرها

عبور می‌کرد، شبیه امیدی که هنوز در عمق دلم نفس می‌کشید.

نمی‌دانم چه مدتی را آنجا نشسته بودم که با شنیدن اسمم رو برگردانم و آنها را کنارم یافتم.

پرسیدم که تمام شد؟

هردو آهی کشیدند و پاسخ بلی را دادند

آنقدر صورت‌شان عاری از هرگونه احساس بود که نفهمیدم از سر آسودگی آه کشیده‌اند و یا از فرط رفتار

ناخوشایندی که داخل آن اداره تحمل کرده‌اند.

آن روز گذشت و ما هرگز در مردم صحبت نکردیم تا خاطرات آن روز دوباره پیش چشمان مان جان نگیرد.

با آنکه آن روز فراموش نشد بلکه شب‌های بسیاری را با یادآوری اش دل‌مان برای بی‌چارگی‌های مان سوخت و

سحر شد...

چند هفته بعد، این‌بار من و دوستم برای کاری به وزارت صحت عامه رفتیم که فکر می‌کردیم به راحتی انجام می‌شود

اما همان‌طور که از آن روز آموخته بودیم، "راحتی" برای ما زنان این سرزمین واژه‌ای بیگانه‌ای هست و ما

بی‌صدا در دل آرزو می‌کردیم که دوباره روح‌مان زمین‌گیر نشود.

به محض ورود، چشمان مان به طالبی که ابروهای گره‌خورده‌ای داشت و نگاهش فریادگر جهل بود، برخورد. او

کنار در ورودی ایستاده بود و ما با قدم‌های ثابت‌مان خود را به او رساندیم. من مؤبدانه از او درباره بخشی که دنبالش بودیم پرسیدم. نگهبان نگاهی سنگین و تحیرآمیزی به ما انداخت و گفت:

«چرا پشتو صحبت نمی‌کنید؟»

جا خوردم و با خود گفتم: مگر زبانم چه مشکلی دارد؟ مگر اینجا وطن من نیست؟
دوستم با صدایی که یکدinya امید را در خود می‌پروراند گفت: «ما پشتو بلد نیستیم. زبان ما "دری" است.»
اما نگهبان با خندهای تلخ و با لحن سرکوبگری گفت:

«اینجا جایی برای کسانی که پشتو بلد نیستند، نیست. بروید زبان یاد بگیرید، بعد برگردید!»
نمی‌دانستم چه بگویم

در حقیقت دلم راضی نمی‌شد که با چنین بهانه‌ها میان ما و آن سوی در، سدی به مسعت جهل بی‌انتهای شان بهبار آید
و ما آنقدر بی‌پناه، تنها و بدون حامی باشیم که فقط بتوانیم سکوت کنیم. صدایی به‌سختی در گلویم گیر کرده بود؛
حس می‌کردم تحقیر در سینه‌ام سنگینی می‌کند و مثل خنجری در قلبم فرو می‌رود. آن روز کلمات نگهبان مثل تیغی
بر غرورم کشیده شد و با قلب درمندم اعتراف می‌کنم که من و همنوعانم از یاد نخواهیم برد که چگونه میان
وحشی‌های قرن و جاهلان دوران رها شدیم و همه به ما پشت کردند.

در سکوت بدوستم نگاه کردم. او هم چیزی نگفت اما از نگاهش پیدا بود که روح و دلش زخم ناسوری
برداشته است.

تمام وجودش می‌لرزید؛ نه از سرما، بلکه از دلگیری و سکوت خوفناکی که روزگار نامناسب ما را به آن محکوم
کرده است. او در لحظه تمام خشم‌اش را در نگاهش ریخت و به سمت طالبی نگاه کرد که عدم بلدیت بهزبان پشتو را
حائلی قرار داد، در حالی که خودش با ما بهزبان دری صحبت کرد. آن طالب لبخند دندان‌نمایی داشت، نگاهش
می‌خندید و پیروزی جهل بر علم، فهم و برابری را جشن می‌گرفت که همانند وزنه‌ای بر دوش‌مان سنگینی می‌کرد.
به‌دوستم چشم دوختم؛ دستش را گرفتم و آرام به‌سمت در خروجی حرکت کردیم.

در راه بازگشت، سکوت و همانگیزی میان‌مان جا باز کردیم. قدم‌های مان روی سنگ‌فرش سرد می‌خورد و
صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پاهای مان می‌پیچید.

پاییز و خیابان خلوت

دو رفیق و قدمزدن‌های طولانی

حس خوبی دارد مگر نه؟

نخیر عزیز من!

اینجا افغانستان است و ما نیز محروم‌شده‌های این دوران

اینجا هر فصل سال پاییزتر از پاییز است و

بادها بی‌رحمت‌تر می‌وزند

بعید نیست آدم‌ها را با درخت‌ها اشتباه بگیرند و

پرپر کنند

آن روز از جمله روزهایی بود که باد، طوفان گشت و

اندک بریده‌های امید را نیز از قلب‌مان با خود بهناکجا بردا!

دوستم ناگهان ایستاد، به‌طرفم برگشت و گفت:

«فکر می‌کنی راهی برای تغییر این وضعیت هست؟»

نگاهش کردم و دختری را یافتم که وسط زندگی و نیرنگ‌های نامردمان؛ صبور، غمگین، خسته و با لبخند کمر مقوی
ادامه‌دهنده و ادامه‌دهنده جلوه می‌کرد.

دختری که شبیه برگ پاییزی در شاخه‌های درخت امید، لرزان و رو بسقوط بود.

این‌بار ظاهر نمی‌کرد و چشمانش پر از اشک بود

چون طالبی نبود تا از دیدن شکست او شاد شود

هر چند جشن در دل آنگهبان برپا بود و ما شکسته بودیم.

دل بهحال خودم، بهحال دوستم و تمام دخترانی که از پیش چشمانم می‌گذشتند و من کوچکترین اثری از امید را
در چهره‌های شان نیافتم، می‌سوخت.

چرا دیگر، چیزی به‌اسم امید و شوق پرواز در نگاه‌ها برق نمی‌زند؟
چرا جهانی به‌تماشای پرپر شدن مان نشسته‌اند و ما با درماندگی، مرگ‌تدریجی را تجربه می‌کنیم؟
چرا من امروز قادر به‌للب گشودن و دفاع از حقوق اولیه‌ی خودم، نیستم؟
چرا با تمام خشم درونی ام چیزی به‌سان سنگ در گلویم گیر می‌کند و نمی‌گذارد حرف بزنم؟

چرا پاسخ منطقی برای چراهای زندگی‌ام نمی‌یابم؟

طولانی و با لرزش نفس کشیدم و دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفتم:

«اگر ما داستان‌های خودمان را نگوییم، هیچ‌کس نمی‌فهمد چه می‌کشیم.

باید شروع کنیم، باید سکوت را بشکنیم تا این‌روزها در دل تاریخ دفن نمانند

تا بدانند فهرمانی یعنی زیر سقف "حکومت طالبانی" زیستن!

اینجا زندگی برای‌مان طعمی آمیخته از مرگ، ظلم آشکار و غربت را دارد

و این نباید به‌فراموشی سپرده‌شود...»

آن‌روز، در سرمای غروب و در حالی‌که برگ‌های فرود‌آمده از شاخه‌های امید زیر پاهای‌مان فریاد می‌زند؛ عهدی

در دلم بسته‌شده؛ عهدی که می‌گفت دیگر هرگز در برابر ظلم و نابرابری سکوت نمی‌کنم. این فقط داستان من

نیست، داستان تمام زنانی است که هر روز در این سرزمین برای ابتدایی‌ترین حقوق‌شان می‌جنگند.

بلی! خورشید آن‌روز غروب کرد اما پیمانی‌که در دلم بستم هنوز روشن است.

تعزیز این‌داستان و سرگذشت، میثاقی هست که می‌گوید دیگر هیچ‌ظلمی نباید بی‌صدا بماند و دفن خروارها بغض

شود!

دنیا با تمام معصومیت‌هایم از من غمیرور صبوری ساخته است!

و گاهی دل من و به‌احتمال زیاد دل هزاران دختر افغانستانی عجیب هوای پرسه‌زدن در جاده‌ای ناشناخته و بی‌پایان

پیاده‌رویی بلند و بی‌انتها

را می‌کند.

قطعاً!

زندگی چیزی نیست که می‌بینیم

و زندگی چیزی نیست که می‌شنویم...

من به‌عنوان دختری که در دیار حسرت و افسوس‌های نافرجام زندگی می‌کنم

احساس می‌کنم چیزی سخت درون من وجود دارد

چیزی که خم می‌شود اما نمی‌شکند

شاید امید است و اراده برای فریاد!

#سرگذشت‌های_واقعی_یک‌دختر_افغان‌زمین

#نویسنده_نازی_«میثم»